

سال ۱۸۶۰، شهرت دکتر وایبراو، در مقام پزشکی لندن، به اوج خود رسید. منابع معتبر می‌گفتند او یکی از بیشترین درآمدها را از طبابت در عصر حاضر دارد.

بعد از ظهر یک روز، در اواخر فصل رویدادهای اجتماعی لندن، دکتر پس از صبح‌کاری بسیار دشوار، با فهرستی بلند از بیمارانی که سرزدن به آن‌ها در منزلشان باقی‌روزش را پر می‌کرد، تازه در مطبش ناهار خورده بود که ناگهان خدمتکار اعلام کرد بانویی می‌خواهد با او حرف بزند.  
دکتر پرسید: «کیست؟ غریبه است؟»

«بله، آقا.»

«من، خارج از ساعت‌های معاینه، غریبه‌ها را نمی‌بینم. به او بگو زمان معاینه چه ساعت‌هایی است و بفرستش برود.»

«به او گفته‌ام، آقا.»

«خب؟»

«حاضر نیست برود.»

«حاضر نیست برود؟» دکتر، همان‌طور که این کلمات را تکرار می‌کرد، لبخند زد. او شوخ‌طبعی خاص خودش را داشت و این وضعیت بُعدی مضحک داشت که کم‌وبیش به خنده‌اش می‌آورد. پرسید: «این بانوی خیره‌سر اسمش را گفته است؟»

«خیر، قربان. حاضر نشد اسمش را بگوید. گفت بیشتر از پنج دقیقه وقتتان را نمی‌گیرد و موضوع به قدری مهم است که نمی‌تواند تا فردا منتظر بماند. الآن در مطب است و من نمی‌دانم چطور بیرونش کنم.»

دکتر وایبرو لحظه‌ای اندیشید. اطلاعاتش درباره‌ی زنان، از لحاظ حرفه‌ای، مبتنی بر بیش از سی سال تجربه و پختگی بود. او انواع واقسامشان را دیده بود، خاصه آن نوع را که چیزی درباره‌ی ارزش زمان نمی‌دانند و از هر فرصت برای قایم شدن پشت امتیازات جنس خود بهره می‌برند. نگاهی به ساعت مچی به دکتر فهماند باید به زودی سرزدن‌هایش را به بیمارانی آغاز کند که در خانه‌شان انتظارش را می‌کشیدند. بلافاصله تصمیم گرفت تنها روش عاقلانه‌ای را که در آن شرایط پیش رو داشت به کار بگیرد. به عبارت دیگر، تصمیم گرفت فرار کند.

پرسید: «کالسکه جلوی در است؟»

«بله، آقا.»

«بسیار خوب. بی‌سروصدا در حیاط را برایم باز کن و بگذار بانو با خیال راحت در مطب بماند. وقتی از انتظار کشیدن خسته شد، خودت می‌دانی به او چه بگویی. اگر پرسید چه زمانی برمی‌گردم، بگو من در باشگاهم شام می‌خورم و شب را در تماشاخانه می‌گذرانم. خوب، خیلی آرام، تامس! اگر کفش‌هایت جیرجیر کنند، کارم تمام است.»

بی‌صدا به راهرو رفت و خدمتکار پاورچین پاورچین پی‌اش حرکت کرد. آیا زنی که در مطب بود وجودش را حدس زد یا کفش‌های تامس جیرجیر کردند؟ آیا گوش زن به طرزی غیرعادی تیز بود؟ دلیلش هرچه بود در اتفاقی که افتاد شک و شبهه‌ای نماند. درست همان وقت که دکتر وایبرو از مقابل مطبش می‌گذشت، در باز شد، زن در درگاه ایستاد و دستش را روی بازوی دکتر گذاشت.

«آقا، التماسستان، می‌کنم تا با شما حرف نزده‌ام، از اینجا نروید.»  
 لهجه‌اش خارجی بود. لحن صدایش زیر و باصلاط بود. انگشتانش آرام و درعین حال با حالتی مصمم روی بازوی دکتر چفت شدند.  
 کلام و عملش کمترین تأثیری بر دکتر نگذاشتند و نتوانستند ترغیبش کنند به درخواستش عمل کند. چیزی که او را در رفتن به سوی کالسه‌اش بی‌درنگ نگه داشت تأثیر بی‌صدای چهره زن بود. تمایز بهت‌آور رنگ‌پریدگی جسد او با پوستش با نیروی حیات و روشنایی و درخشش پرفروغ و براق چشم‌های درشتش او را عملاً مسحور خود کرد.  
 لباس‌هایی تیره و سخت پرازانده به تن داشت. میان قامت بود و از قرار معلوم میان سال، شاید سی و یکی دوساله. اجزای پایین صورتش، بینی 'دهان و چانه' خوش‌تراشی و ظرافتی داشتند که بیشتر در زنان نژادهای دیگر دیده می‌شود تا زنان انگلیسی‌تبار. او بی‌چون و چرا شخصی خوش‌سیمای بود، به‌استثنای معضل رنگ‌پریدگی شبح‌وارش و نقص فقدان محبت در حالت چشمانش؛ نقصی که کمتر جلب‌توجه می‌کرد. جدا از بهت‌زدگی اولیه، می‌شد حس دکتر را نوعی کنج‌کاوی حرفه‌ای شدید نامید. این مورد شاید چیزی به‌کلی تازه در تجربه حرفه‌ای او بود. اندیشید: «این‌طور به نظر می‌رسد؛ به انتظارش می‌ارزد.»

زن دریافت نوعی تأثیر شگرف بر او گذاشته، بنابراین دستش را رها کرد. گفت: «شما در روزگار خودتان زن‌های بینوای بسیاری را تسکین داده‌اید. امروز زن دیگری را تسکین دهید.»

بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند، جلوتر از دکتر به اتاق برگشت.  
 دکتر دنبالش رفت و در را بست. او را روی صندلی بیمارارن مقابل پنجره نشاند. حتی در لندن، خورشید آن بعدازظهر تابستانی روشنایی خیره‌کننده‌ای داشت. نور درخشان روی زن جاری شد. چشم‌هایش با ثبات فولادین چشم عقاب، بی‌آنکه تغییر موضع بدهند، به نور

نگریستند. رنگ پریدگی ملیح پوست بی چین و چروکش سفیدی ای هولناک تر از همیشه پیدا کرد. دکتر برای نخستین بار طی سال‌ها حس کرد نبضش در حضور یکی از بیماران سریع‌تر می‌زند.

عجیب این‌که زن، پس از جلب توجه دکتر، گویی دیگر حرفی برای گفتن نداشت. انگار بی‌علاقگی غریبی بر این زن مصمم چیره شده بود. دکتر، که مجبور شده بود قبل از زن لب به سخن باز کند، با آن عبارت همیشگی فقط پرسید چه کار می‌تواند برایش بکند.

صفر صدای دکتر گویی او را به خود آورد. همان‌طور که مستقیم به نور نگاه می‌کرد، ناگهان گفت: «سؤال دردناکی از شما دارم.»  
«چه سؤالی؟»

نگاهش آرام از پنجره به سمت صورت دکتر رفت. بی‌آنکه ذره‌ای آشفتگی در ظاهرش نمایان شود، «آن سؤال دردناک» را در قالب این واژه‌های شگفت‌انگیز بیان کرد: «اگر ممکن است، می‌خواهم بدانم آیا در معرض خطر دیوانگی قرار دارم؟»

عده‌ای چه بسا خنده‌شان می‌گرفت و عده‌ای نگران می‌شدند. دکتر وایبراو فقط نوعی نومیدی حس می‌کرد. آیا بیماری نادری که او با قضاوت عجولانه‌اش از روی ظواهر انتظارش را می‌کشید این بود؟ آیا بیمار جدید فقط زنی خودبیمارانگار بود که مرضش معده‌ای به هم ریخته و بدبختی‌اش عقلی ناقص بود؟ به‌تندی پرسید: «چرا آمده‌اید سراغ من؟ چرا پیش دکتری نمی‌روید که تخصصش درمان مجانین است؟»

زن پاسخش را آماده در آستین داشت. گفت: «سراغ چنین دکتری نمی‌روم، درست به این دلیل که متخصص است؛ این عادت نحس را دارد که همه را براساس خطوط و قواعد تشخیص خودش می‌سنجد. سراغ شما آمده‌ام، چون بیماری من دور از همه خطوط و قواعد است و چون شما در حرفه‌تان مشهورید به اینکه می‌توانید اسرار بیماری‌ها را کشف کنید، قانع شدید؟»

دکتر کاملاً قانع شده بود. هرچه باشد، تصور اولش درست بود. وانگهی، زن اطلاعاتی صحیح دربارهٔ وضعیت شغلی او داشت. قابلیت‌هایی که او را به شهرت و ثروت رسانده بود، توانایی بی‌بدیل او، میان همکارانش، در کشف بیماری‌های ثانویه اشخاص بود.

جواب داد: «در خدمتم. بگذارید ببینم می‌توانم بفهمم مشکل‌تان چیست یا نه.» سؤال‌های پزشکی‌اش را پرسید. زن پاسخ‌هایی سریع و ساده به آن‌ها داد و نتیجه‌شان فقط این بود که آن زن عجیب، از لحاظ روانی و جسمانی، در سلامت کامل به سر می‌برد. دکتر، که سؤال‌ها راضی‌اش نکرده بودند، با دقت اندام‌های حیاتی را معاینه کرد. نه دستش توانست ایرادی پیدا کند نه گوشی طبی‌اش. دکتر، با بردباری و علاقه‌ای ستودنی به هنرش، که باعث شده بود از زمان دانشجویی تاکنون متفاوت و ممتاز باشد، پی‌درپی آزمایش‌های دیگری کرد. هر بار نتیجه همان بود. نه فقط هیچ گرایشی به بیماری مغزی وجود نداشت، حتی اختلالی محسوس در دستگاه عصبی نبود. دکتر گفت: «من مشکلی در شما نمی‌بینم. حتی دلیل رنگ‌پریدگی شگفت‌انگیزتان را پیدا نمی‌کنم. کاملاً گیجم کرده‌اید.»

زن، اندکی بی‌صبرانه، جواب داد: «رنگ‌پریدگی پوستم چیزی نیست. در کودکی نزدیک بود از مسمومیت بمیرم. از همان موقع، رنگم پرنگشته و پوستم به قدری ظریف است که هر بار آرایش می‌کنم، جوشی زشت درمی‌آورم. ولی اهمیتی ندارد. می‌خواستم نظر قطعی‌تان را بدانم. من به شما ایمان داشتم و شما ناامیدم کردید.» سرش روی سینه‌اش افتاد. بالحنی تلخ به خود گفت: «به این ترتیب، تمام شد!»

دل دکتر به رحم آمد. شاید درست‌تر این باشد که بگویم غرور حرفه‌ای‌اش اندکی جریحه‌دار شد. گفت: «اگر حاضر باشید کمک کنید، شاید نتیجه بگیریم.»

زن، با چشم‌هایی که برق می‌زدند، دوباره به بالا نگاه کرد و گفت: «بی‌پرده حرف بزنید. چطور می‌توانم کمکتان کنم؟»

«پوست‌کننده می‌گویم، خانم، شما به صورت معمایی پیش من آمده‌اید و رهایم کرده‌اید تا فقط به کمک مهارتم، بی‌آنکه کمکی دریافت کنم، حدسی درست بزنم. مهارتم از پس خیلی چیزها برمی‌آید، اما نه همه چیز. مثلاً لابد اتفاقی افتاده، اتفاقی کاملاً بی‌ربط با وضعیت جسمانی تان، که شما را نگران خودتان کرده است، وگرنه نمی‌آمدید اینجا از من نظر بخواهید. درست می‌گویم؟»

زن دست‌هایش را بر دامنش به هم گره زد. با اشتیاق گفت: «درست است! دارم دوباره به شما ایمان می‌آورم.»

«بسیار خب. نمی‌توانید انتظار داشته باشید علت روحی نگرانی تان را پیدا کنم. می‌توانم بگویم قطعاً دلیلی جسمانی برای نگران شدن وجود ندارد و اگر به من اعتماد نکنید، بیش از این کاری از دستم ساخته نیست.»

زن برخاست و در اتاق چرخید و گفت: «باید به شما بگویم؟ اما گفته باشم! از کسی اسم نمی‌برم.»

«لازم نیست از کسی اسم ببرید. تنها چیزی که می‌خواهم حقیقت است.»

زن پاسخ داد: «حقایق اهمیتی ندارند. فقط می‌توانم به دریافت‌های خودم اعتراف کنم و وقتی بفهمید چه دریافت‌هایی داشته‌ام، به احتمال زیاد، خیال خواهید کرد احمقی هپروتی‌ام. مهم نیست. سعی خودم را می‌کنم تا رضایتتان جلب شود؛ با اطلاعاتی که می‌خواهید شروع می‌کنم. از من بشنوید، این‌ها کمک چندانی به شما نمی‌کنند.»

دوباره نشست. با ساده‌ترین واژه‌های ممکن، غریب‌ترین و جنون‌آمیزترین اعترافی را به زبان آورد که تا آن زمان به گوش دکتر رسیده بود.